

به نام خدا

فایل عیار سنج بازنده ها نمی خندند

نوشته:

اکرم حسین زاده (امیدوار)

انتشارات شقایق

فصل اول

- نه!

دوباره سرم را گرم رنده کردن سیبزمینی کردم! صدای قدم‌هایش از پشت سرم قابل شنیدن بود، دلم خواست پوفی بکشم، ولی همان میان راه محبوسش کردم. ایستادنش پشت سرم هیچ حس بد یا پر استرسی برایم نداشت، هرگز هم نداشته! تا کنار گوشم خم شد و من پخش شدن گرمای نفسش را در این هوای سرد حس کردم.

- می‌شه یه کم سرت رو بلند کنی؟

همان پوفی که به زور نگه داشته بودمش، محکم بیرون پرید.

- امید محض رضای خدا تمومش کن، تو گفתי منم جوابت رو دادم دیگه!

لحنش رنگی از عصبانیت و کلافگی گرفت.

- چراش رو، رو کن.

بی توجه به کثیفی دستانم دستی به پیشانی کشیدم.

- گیری دادی ها! این پیشنهاد دو جواب داره؛ یا بله یا نه، که منم جوابت رو واضح دادم و هر قدر هم اصرار کنی منتهی

۶ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

می‌شه به یه تعداد جواب‌های من درآوردی که نه خوشایند توئه، نه من.

و نگاهم به دست‌های گیرکرده به کمرش نشست، با وجود بغضی که میان گلویم جا خوش کرده بود خندیدم.

- اوه اوه طرح جنگ زدی!

نفس او هم انگار به اجبار بیرون پرید و دست از کمر گرفت.

- نه که خیلی هم ازم حساب می‌بری، طرح جنگ زدن هم

داره. سلوا؟!!

گوشه‌ی دلم یک جوری شد و قلبم لوس شدن خواست، ولی

می‌دانستم این صدا کردن قرار نیست به جاهای خوبی ختم

شود. باز پشت کردم و به رنده‌ی دستی بانمکم پناه بردم. خودم

سعی کردم حالت سؤالی لحنش را رفع و رجوع کنم.

- نه نمی‌شه، داره برف می‌باره هوا هم تاریک شده تازه من

برای یه نفر غذا پختم!

نگاهم تا حیاط کشیده شد و متعجب از دانه‌های درشت و

بی‌هوای برف که عجولانه روی زمین می‌نشستند، لحنم جدی‌تر

هم شد.

- چه برفی! بیا برو تا سنگین‌تر نشده.

نگاهش ساکت تا حیاط رفت و باز آن هوای مزخرف بین

ریه‌هایش فوت شد.

- من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟ تو رو خدا راستش رو بگو

چرا نه؟ مگه ما کم هم رو می‌شناسیم؟

و دست میان موهایش برد.

- سلوا این یکی دو ماهی که همه‌ش بهم گفתי نه، دارم دیوونه می‌شم. یعنی برای یه لحظه هم تصور نمی‌کردم بهم جواب منفی بدی.

درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، انگشتانش میان موهایش قفل شد.

- فکر می‌کردم درخواستم فرمالیته‌ست و حتی نیاز به گفتن نیست؛ هم تو می‌دونی آخر این رابطه‌ی دوستانه ما چیه و هم من!

تصویرش در نگاه لغزانم می‌لرزید و تلاش می‌کردم تری پشت پلکم باران نشود. بزرگ‌مرد بیست‌وپنج ساله در برابر بیست‌وسه سالگی‌ام؛ حیران و متعجب و حتی عصبانی بود از غیرقابل باور بودن جوابی که شنیده بود و برای سین جیم کردم از هر راهی وارد می‌شد. لحنش رنگ توییخ گرفت.

- سلوا یه قطره از اون اشکت بریزه...

و من مثل همیشه با پررویی حرفش را قطع کردم.

- هان... هان، چی کار می‌کنی اون وقت؟

دستش را روی صورتش کشید و تبسم باز لبش را حالت داد.

- بدبختی این جاست دستم هم پیشت روئه آخه!

و با خنده به دیوار تکیه داد.

- وقتی خانوم سوسکه از آقا موشه می‌پرسه وقتی عصبانی

بشی باهام چی کار می‌کنی می‌دونی دیگه چی جوابش رو می‌ده؟
خنده بر لبم نشست و آن نم پشت پلک‌ها پرید، هر دو
قصه‌های عمه را از بر بودیم. لب زدیم:

- می‌گه با دمم به چشم‌هات سرمه می‌کشم.

- حالا خاله سوسکه راستش رو بگو، منتظر شاهزاده سوار بر

اسبی یا عاشق کسی شدی؟

بلافاصله اخم در نگاهم سایه زد.

- خوبه ادعات می‌شه می‌شناسیم!

صدایش در دم بلند شد.

- پس چه‌ته؟ آخه من باید بدونم علتش چیه؟ من می‌دونم

خیلی هم ایدئال مطلق نیستم، می‌دونم خونه ندارم، تازه دو ساله

کار پیدا کردم، ماشین زیر پام هنوز اقساطش تموم نشده، ولی

دست‌به‌دست هم می‌دیم و زندگی مون رو می‌سازیم. خب تو هم

کار می‌کنی منم...

باز افکارم بین حرفش پرید.

- امید سررسید بیمه ماشینت گذشته‌ها! یادت که نرفته؟

با کمی مکث دوباره لحن عصبانی‌اش تعدیل و خنده بر لبش

برگشت.

- بچه نذار دو کلمه حرف حساب بزنی. می‌دونم وقتش

گذشته، ولی متأسفانه حقوق‌های ما رو ندادن هنوز، لعنتی‌ها کلی

از فروشگاه درآمد دارن، ولی وقتی پای دادن حقوق‌ها می‌رسه،

چون شون درمی‌آد، منتظر پرداخت حقوقم.

خوشحال از منحرف کردن بحث سریع گفتم:

- ولی جدی بگیر نذار دیر شه.

- حواسم هست یه هفته ده روزیه تموم شده تا حقوقم رو

بگیرم، واریز می‌کنم.

و کاپشنش را که همان دم در روی کابینت پرت کرده بود،

برداشت.

- برم دیگه واقعا شب شد ولی بگم ها سلوا، این حرف این جا

چال نمی‌شه!

نگاهم روی پوشیدن بی‌حوصله‌ی کفش‌هایش بود و ناباورانه

حجم برف سنگینی را که در کوتاه‌مدت روی زمین نشست، زیر

نظر داشتم. به سمتم برگشت و گفت:

- این جا نیست هوا سرده...

و راهش را سمت در حیاط کج کرد.

- شبت بخیر.

دست به چهارچوب در گرفتم و لاغراندام خوش قدوبالایم را

از نظر گذراندم. دل‌خور رفتنش را دوست نداشتم و در ذهنم

دعوای جانانه‌ای برپا بود میان توجه نکردن و کردن و باز دل

نفهمم در کسری از ثانیه پشت پا زد به عقل احمقم. با جواب

نه‌ای که من مدام به آن تأکید داشتم باید رفتنش را می‌پذیرفتم

و حتی داماد شدنش را، ندیدنش را! اما هیچ‌چیزی آن جور که

۱۰ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

باید نبود. دلم قبل از رفتن لبخند زدنش را می‌خواست. از همان دم در خم شدم و یک مشت برف برداشتم و صدا کردم:
- امید!

میان حیاط بدون این که برگردد، سر کج کرد.
- هووم؟

و این هووم؛ یعنی خیلی حرف! بدون مجال، گلوله‌ی در دستم را به صورت کج شده‌اش پرت کردم. تمرکز لازم نداشت و انگار تعادل لازم هم! زمین هم حسابی برفی و سُرا! عکس‌العمل ناخودآگاهش برای کنار کشیدن از مقابل گلوله‌ی برفی که انتظارش را نداشت موجب لیز خوردن پا و به تعاقب آن پهن شدنش روی زمین شد! هر چند حدس می‌زدم اتفاق مهمی نیفتاده، ولی به سرعت دمپایی‌ها را پا کردم و عجولانه کنارش رفتم.

- خدا مرگم بده چی شد؟

وقتی سر بلند کرد، خنده‌ی نگاهش را دیدم و تا به خودم بجنبم، دستم را گرفت و کشید و من هم مهمان برف دست نخورده و تمیز روی زمین شدم. با گفتن؛ «دیوونه!» مشت‌ی دیگر برف پر و به سمتش پرت کردم که با خنده‌ی بلندی گفت:

- نگاه فسقل خودت شروع کردی ها!

و حجمی از برف را بدون گلوله شدن سمتم پرت کرد. قصد بازی بیشتر نداشتم فقط دلم باز شدن اخم‌هایش را می‌خواست.

دستی روی صورت خیسم کشیدم و چشمان خندانم را نگاه کردم.

- تلافی کردی، حالا بلند شو برو.

صورتش را جلو کشید و مظلومانه نگاهم کرد.

- می‌خوای کتلت‌ها رو تنهاتنها بخوری؟

عقلم چند فحش آبدار نثار روحم کرد و باز زبانم بی‌خیال فحش‌های احتمالی بعدی به اختیار خود چرخید.

- دیگه چی کار کنم، می‌خوای بمون بینم شاید چندتاش سوخت دادمش به تو، من سوخته دوست ندارم.

با شنیدن صدای موبایل نگاه به سمت راست کج کرد و با دیدن گوشی در دست رفیقش بی‌توجه هالتر را تا بالای سرش کشید.

- بابا خودش رو کشت!

یکی دو ثانیه هالتر را بالای سرش نگه داشت و نیم‌نگاهش باز سمت رفیقش رفت.

- کیه؟

مه‌یاد شانه بالا داد.

- اسم نداره.

با بی‌میلی هالتر را سر جای خود قرار داد و کمرش را از دستگاه کند.

- بده ببینم کدوم نره خریه!

لب مهیاد به لبخندی کشیده شد و در حال دادن گوشی نگاهش را روی تن عرق کرده‌ی رفیقش حرکت داد، نمی‌توانست به خود دروغ بگوید حالش از بازگشت او واقعا خوب بود. حوله‌ی روی میله را برداشت و به سمت او پرت کرد.

- این رو بنداز رو دوشت هوا سرده.

موبایل را دم گوشش نگه داشت و درحالی‌که نیمچه چشم‌غره‌ای سمت مهیاد می‌رفت، حوله را روی دوشش انداخت و با لحنی جدی گفت:

- بله بفرمایید.

سکوت لحظه‌ای و بعد صدای فوق نازک پشت خطی ابرویش را بالا پراند.

- سلام مهندس سعادت بی‌وفا!

خطی به پیشانی انداخت و سعی کرد این صدای نازکی که بدون شک شنیده بود، ولی این قدر اهمیت نداشت که شماره‌اش را سیو کند به یاد بیاورد.

- سلام در خدمتم.

صدا لحن ناراضی به خود گرفت:

- موسوی هستم، الینا موسوی.

گوشه‌ی ابرویش را خاراند، موسوی؟ ارزش تمرکز و نشسته جواب دادن را نداشت. بلند شد و درحالی‌که حوله را روی شانه و

گردنش حرکت می‌داد تا نم بدنش را بگیرد، گفت:

- بله! پدر خوب هستن؟

- مهندس! می‌شه دقیقا به من بگین این که می‌گن از تهران

رفتین یعنی چی؟

خنده‌ی ریزش را پنهان کرد.

- به چه زبونی ترجمه‌ش کنم؟

لحنش طلبکار شد.

- مهندس؟ مگه شما مهندس ناظر پروژه شرکت ما نیستین؟

گذاشتن و رفتن تون چه معنی داره؟

گلویی صاف کرد و همان قدر جدی جواب داد:

- خانم موسوی شما با شرکت قرارداد دارین، نه با شخص

من! پروژه شما طبق مفاد قراردادی انجام می‌شه نگران نباشید،

اون شرکت کم مهندس به نام نداره.

صدا جیغ مانند شد.

- من فقط به خاطر شما اومدم سراغ اون شرکت، اگه نباشید

قرارداد رو فسخ می‌کنم.

- با توجه به حرف‌هاتون لابد متوجه شدین که من در حال

جدا شدن از اون شرکتتم و این که قرارداد رو فسخ کنید یا نکنید

خیلی برای من مهم نیست.

به طور غیرقابل توصیفی صدا آرامش دخترانه گرفت.

- اصلا شما آدرس جایی که رفتین رو بدین من می‌آم

همون‌جا، همین فردا هم تکلیف قرارداد سابق رو مشخص می‌کنم.

سعی کرد خنده روی صدایش بی‌تأثیر باشد.

- شما برای یه قرارداد می‌خواید بیاید تبریز؟ فکر نمی‌کنید یه کم مسخره باشه؟

صدای الینا باز شاکی شد.

- اِ مهندس! اذیت نکنین دیگه، من همون روزی که برای قرارداد اومده بودم واضح گفتم فقط به‌خاطر شما اومدم سراغ اون شرکت وگرنه من اون‌جا رو از کجا می‌شناختم، بعدم شنیدم که قراره هرازچندگاهی بیاین برای نظارت یه تعداد از پروژه‌ها. مهندس ناظر پروژه ما هم باید شما باشین والسلام! مگه چشم و ابروی اون یکی‌ها رنگین‌تر از مال ماست.

نفسش را بی‌صدا فوت کرد تا نخندد.

- والا یه جا نبودین که بخوام رنگ ابروتون رو مقایسه کنم، ولی تو اون پروژه‌ها طرف قرارداد مستقیم اسم من رو نوشته و این من رو موظف می‌کنه تا پایان قراردادشون باشم.

از صدای دخترک هم معلوم بود دارد بال‌بال می‌زند.

- من از کجا می‌دونستم باید اسم‌تون رو جزو مفاد بیارم، همین فردا می‌رم شرکت و حلش می‌کنم ولی توروخدا دیگه شما نه نیارید.

- ببینیم چی می‌شه، فعلاً روز خوش.

و موبایل را کامل پایین نیاورده بود که مهیاد با نیش بازی گفت:

- می‌گم این نره‌خره خیلی صداس عین مرغ عشق نبود؟
حوله‌ی روی شانهاش را برداشت و محکم به صورت او کوبید.

- تو یکی گاله رو ببند که معلومه مخت از چند سال پیش به این‌ور پیشرفتی نداشته! بینم به اون عقل ناقصت خطور نکرد نخود سیاه‌هات رو بریزی یه جایی که من از راه رسیده‌ی بدبخت به این کمر وامونده یکم استراحت بدم؟
مهیاد گلویی صاف کرد.

- به مردم محبت نیومده مثلا آوردمت پاتوق قدیمی برات خاطره‌ساز باشه.

محکم پس کمرش کوبید.

- گم شو بابا... خاطره‌سازی بشه. حالا کل نخودها جمع نشد؟
آب دهانش را قورت داد و با بی‌میلی زمزمه کرد:
- نخود چیه دیگه!

- همون برنامه‌ی چپی که برای شب چیدین و توی باهوش از دم ظهر عین چی چسبیدی بهم تا مثلا نفهمم.
لبی گاز گرفت، کیانا اگر می‌دانست برنامه‌اش لو رفته او را به هفت قسمت مساوی تقسیم می‌کرد.
- از کجا فهمیدی؟

سری به تأسف تکان داد.

- والا از صبح از ایرانسل و همراه اول گرفته تا بانک نمی‌دونم ده کوره و کویرآباد تولدم رو تبریک گفتن اون وقت انتظار داری محبت یه هویی قلمبه شده‌ی شماها رو نفهمم که درست همین امروز بلیط برگشت برام گرفتین و از دم رسیدن خرم رو چسبیدی و داری می‌کشیم این‌ور اون‌ور!

دو لپش را از هوا پر کرد و حین خالی کردنش گفت:

- کامی جون من لو نده فهمیدی‌ها!

سری به تأسف تکان داد.

- باشه فقط تو این برنامه‌ی بی‌نظیرتون انشالا به عقل‌تون رسیده من از باشگاه دراومده و با این تن و بدنی که بوی طویله می‌ده نمی‌تونم برم به یه تولد مثلاً! و برنامه‌ی آنچنانی‌تون رو تو باغ‌رستورانی ترتیب دادین دیگه آره و من همین الان می‌رم تو خونه‌ی خودم و دوش می‌گیرم؟

مه‌یاد دستی روی صورتش کشید.

- هوم؟

دست به کمر زد و به نگاه گریزان او چشم دوخت.

- آهان پس شرایط دوش و سونای بخار در منزل شخصی

شما برقراره، هان؟

آب دهانش را قورت داد و خنده‌ی زورکی کرد.

- من که آپارتمانم دست مستأجره ولی می‌گم داداش همین

باشگاه...

حرفش تمام نشده بود که لگد جانانه‌ای به ساق پایش کوبیده شد.

- اوخ گفتم چند سال غربت تهران آدمت کرده، تو که هم‌چنان همون گوش‌درازی که بودی!
و در حال ماساژ ساقش گفت:

- خب بابا مگه دیوونه‌م وقتی خونه ننه بابام هست برم تکی بچپم یه خونه تنها؟ تو هم برو...

سری تکان داد و میان حرفش گفت:

- آخه گاو تو که می‌دونی...

مه‌یاد در حال دست کشیدن از ساقش خندید.

- به‌به می‌بینم وقتت رو تلف نکردی و کلمات جدید یاد گرفتی.

خودش هم خندید.

- حرف نزن که این چند سال فحش‌دونیم خشک شده بود تازه دارم به‌روزرسانیش می‌کنم.

لقمه‌ی در دهانم را به زور قورت دادم و کلافه غر زدم:

- امید می‌شه دقیقا بگی چرا یه‌ریز بهم زل زدی؟

- دارم فکر می‌کنم.

نباید سؤال می‌کردم، نباید علت می‌پرسیدم، کتلتی را به چنگال زدم و سمتش گرفتم.

- عوض فکر کردن بخور!

بدون گرفتن، لب‌هایش آهسته تکان خورد.

- سلوا به خدا می‌میرم اگه کنار یه مرد دیگه بینمت.

فضای خانه یک‌مرتبه سرد شد، این قدر سرد که شاید از دانه‌های برف آن سوی دیوارها هم یخ‌تر! پر شدم از حسی که نمی‌دانم از کجای قلبم داشت ریشه می‌گرفت و من و این مردی که، نه این فردی که... خدای من این هم نه... امید نه برای من مرد بود، نه فرد... او یک دوست بود. دوستی همیشگی نایاب، تک... بی‌همتا! پر از خشمی که علتش برای خودم هم مشخص نبود برخاستم و به، چه و که و چرایش را نمی‌دانستم، پرخاش کردم.

- هوا تاریک شد نمی‌خواهی بلند شی بری؟

نه بلند شد و نه نگاهش را گرفت، همان قدر آرام زمزمه کرد:

- می‌خواهی باور کنم حرف‌ها و اعتقادات پدرم تو تصمیمت

هیچ نقشی ندارند، آره؟

قلبم چنگ خورد؛ داشت، آه خدا داشت آن هم خیلی! سری تکان دادم، نمی‌خواستم به هیچ‌چیز فکر کنم. من محکوم بودم به جرمی که خودم در ارتکابش سهمی نداشتم. بغض خیلی یک‌مرتبه میان گلویم پرید و راه نفسم را بست و من میان جنگ با آن، باز صدای نخراشیده‌ی حاصل از حال ناخوشم را روی سرم انداختم.

- نشستی واسه خودت خیال‌بافی می‌کنی که چی؟ آقا...

ملت... من قصد ازدواج ندارم این رو به چه زبونی بگم؟

و مستقیم نگاهش کردم.

- نشین مدام برای خودت رویا بیاف؛ مردِ دیگه و پدر من و

حرف این‌واون یعنی چی...

آرام بلند شد و سمتم آمد و من ملتمسانه به قلبم نالیدم؛ رسوایم نکن و سوزش بی دلیل چشمم بهانه‌ای شد که به جانم بی‌افتم تا آن گردی را که بی‌اجازه به چشمم حتی وارد هم نشده بود، بیرون کنم و نگاه امید که هم‌چنان انگار قسم خورده بود، آرام بماند.

- شب‌وروز ندارم سلوا... شب‌وروز ندارم از تصور تنهایی تو

این خونه بی‌دروپیکر، می‌گی نمی‌خوای ازدواج کنی باشه! می-

گی هیچ ربطی به نظرات پدر من نداره اینم باشه...

و چشمی که دمی بست و نفسی که به بیرون پرت کرد، برای

من که او را حتی ننوشته می‌خواندم، خیلی معنی داشت. خیره در

آن گوی‌های مردانه و پر از متانتش بقیه حرفش را شنیدم.

- بذار بعد این هم مثل همه‌ی سال‌های گذشته دوست هم

باشیم، خب؟ فقط دوستی‌مون رو یه ذره قانونمند کنیم تا کسی

بهمون گیر نده بعدش هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای.

آی خدای من که هر لحظه فشار روی گلویم را بیشتر

می‌کنی، چرا راهی برای نفس کشیدنم نمی‌گذاری؟ نگاهم روی

لبانش بود که اگر به چشمانش نگاه می‌کردم شاید پاهایم قدرت

ایستادن از دست می‌دادند. بغض داشت خفهام می‌کرد. پدرش

۲۰ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

گفته بود برای او زن زندگی می‌خواهد، می‌خواهد خوشبخت باشد با یک دختر خانواده‌دار! قلبم دیوانه‌وار از جا درمی‌آمد و من برای این که از سینه بیرون نزنم و صدایش گوش فلک را کر نکند، باز صدایم را بالا بردم و چقدر بی‌انصاف بودم.

- می‌شه بفرمایید دست دوستت رو کجا می‌خوای بگیری ببری؟

دوباره نفس بلند کشید.

- نمی‌گم ال دارم و بل دارم که تو از هست و نیستم باخبری، ولی با هم...

و یک مرتبه انگار چیزی یادش افتاد که بین دو ابرویش خط افتاد.

- راستی... من باید از هادی بشنوم دنبال وامی؟

میان حال خرابم جایی برای اسم هادی نبود و من گیج و کلافه دلم می‌خواست از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودم، فرار کنم.

- هادی دیگه کدوم خریه؟

خط بین دو ابرو در جا از بین رفت و خنده‌ای میان‌شان پر شد.

- سلوا؟

دستی در هوا تکان دادم.

- هان، موعظه نمی‌کنی‌ها!

خنده‌اش پر رنگ‌تر شد.

- خیلی خب، حالا بگو بینم رفتی دنبال وام؟
نفسم را فوت کردم این بحث از بحث قبلی بهتر بود.
- آره، تقاضای وام پنجاهی دادم.
- برا چی می خوای؟
یعنی سؤالی مسخره‌تر از این هم در دنیا پیدا می‌شد؟ ولی
حداقل خوبی‌اش این بود که آن تپش و حس مزخرف قلبم پرید.
طعنه زدم.
- هیچی دلم واسه سواحل هاوایی تنگ شده، گفتم برنامه‌ی
یه سفر بریزم.
گامی به سمتم نزدیک شد و کمی سرش را پایین کشید.
- چرا این قدر بالا پایین می‌پری؟ فکر می‌کنی من نمی‌فهمم
حالت بدتر از منه؟
آب دهانم را قورت دادم، نه همان بحث وام بهتر از صحبت
از حال بد و خوب من و او بود.
- راستش وام رو برای پول پیش خونه می‌خوام، هر جا می‌رم
پول پیش می‌خوان. یه جا دیدم سی پول پیش می‌خواست.
می‌دونی دیر یا زود...
دست پیش آورد و حرفم را قطع کرد.
- کسی چیزی گفته برای تخلیه‌ی این جا؟
چرخیدم و رو به پنجره‌ای که پشتش همه چیز سفید بود
کردم.

۲۲ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

- از حق نگذریم تا همین‌جا هم لطف کردن، ببین چند ساله بعد مامان این‌جا زندگی کردم.
- از مکتم استفاده کرد و گفت:
- البته اگه تو نبودی مجبور بودن برای عمه پرستار بگیرن پس همچین لطفی هم نکردن این رو یادت بمونه.
- خیلی خب حالا! شش ماهه که از فوت عمه می‌گذره، باید دیر یا زود از این‌جا برم.
- پشتم به او بود و حالت صورتش را نمی‌دیدم ولی سؤالش نشان از منطق مردانه‌اش داشت.
- بازپرداختش چنده؟
- این همه پشت به او بودن خیلی کار مؤدبانه‌ای نبود، دوباره سمتش برگشتم.
- پنج ساله یک‌و‌دویسته.
- حقوق چنده دقیق؟
- خندیدم.
- حقوق هم عین سنه پرسیدنش درست نیست.
- طفره نرو می‌خوام ببینم...
- هم‌زمان با صدای زنگ در، نگاه جفت‌مان متعجب شد. امید با همان اخمی که نمی‌دانم برای چه به پیشانی‌اش نشست، کاپشنش را چنگ زد و سمت حیاط رفت.
- منتظر کسی بودی؟

من هم در حال برداشتن پالتو از آویز دم در، به دنبالش راه افتادم. هنوز کامل دم در نرسیده بودم که صدای نگران وارتان را تشخیص دادم که داشت به امید می گفت:

- سلوا خونه ست؟ حال مامی به هم خورده!

قبل از جواب امید، کنارش زدم و وقتم را برای سلام دادن تلف نکردم.

- چی شده؟

نگاه روشنش را به من دوخت.

- نمی دونم؟ خونه نبودم رسیدم دیدم رو زمین افتاده! زنگ زدم اورژانس گفت با این حجم برف و وضع خیابون ها طول می کشه برس.

درحالی که پا بیرون می گذاشتم، گفتم:

- امید سریع اون فشارسنج رو از اتاق عمه بردار بیار.

و خودم قبل از وارتان راه افتادم. برایم کار سختی نبود سال ها فشار عمه را گرفته و مراقب بالا رفتن فشارش بودم. نگاهم روی مامی نشست، زن سفیدرو و دوست داشتنی، با قرصی که به او داده بودم کمی بهتر چشم روی هم گذاشت. آهسته از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم. با صدای پایین ولی توبیخ کننده رو به وارتان گفتم:

- خودت می دونی روت حساسه و رعایتش رو نمی کنی، ببین

یه جواب ندادنت چه به روزش می آره!

۲۴ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

وارتان دستی میان موهای نسبتاً بلندش کشید و همراه با پوفی گفت:

- شارژ تموم کرده بودم.

- خب نباید تموم کنی، وقتی می‌دونی مادرت دلش بند نفس‌هاته باید مراقب شارژ موبایلت هم باشی.

تکیه به دیوار داد.

- می‌دونی که درست نیست...

بین حرفش پریدم.

- برای من درست‌ونادرست نکن، یه مادر درست و غلطش

دست خودش نیست.

کمر از دیوار گرفت و میان چشمانم زل زد.

- شاید خودت ندونی بودندت تو این کوچه بن بست دهمتری

چه نعمتیه، انگار اسم این کوچه رو به‌خاطر تو گذاشتن بهشت، ممنون.

لبم بی‌اختیار به لبخندی باز شد و مثل همیشه به در شوخی

زدم.

- باز کدوم شیرینی فروشی رو زدی.

سر وارتان هنوز برای جواب دادن پایین نیامده بود که دستی

بازویم را کشید.

- همین‌جور این‌جا وایستی اره بدی تیشه بگیری، باید

شام‌مون رو بریزیم دور.

فصل اول ♦ ۲۵

نگاهم اول روی دستی که کوتاه بازویم را لمس کرده بود و بعد صاحبش رفت، شام‌مان که تمام شده بود! وارتان کمی عقب کشید.

- باعث زحمت شدم.

امید بی‌حرف سری تکان داد که می‌توانست، هم معنی خداحافظ دهد و هم حق با توئه! من، وارتان، امید، نوید و نریمان همبازی‌های بچگی بودیم و این کوچکی بن‌بست به قول وارتان، ده متری سروصدای ماها را از بر بود. همگی با سه چهار سال تفاوت از هم! به محض پا گذاشتن به خانه به سرعت به سمتش برگشتم.

- یه کلمه چرت‌وپرت بگی کشتمت.

انگشتان دستش عصبی لای موهایش رفت.

- گفتن یا نگفتن من فرقی هم به حال تو می‌کنه؟

به سمت سفره رها شده وسط اتاق رفتیم و در حال جمع کردنش گفتیم:

- انتظار نداری که وقتی همسایه‌مون به کمکم نیاز داره، نرم؟
آن سمت سفره ایستاد.

- ببین تو تنهایی...

تیز بلند شدم و صورت به صورتش غریدم:

- این قدر تنهاییم رو...

که با شنیدن صدای موبایلم دستی در هوا تکان دادم و در

۲۶ ♦ بازنده‌ها نمی‌خندند

حال رفتن سمت آن ادامه دادم:

- اصلا ولش.

و با کمی غیظ گوشی را برداشتم.

- سلام مهسا خوبی؟

در صدای مهسا یک جور خاصی هیجان وجود داشت که

درکش نمی‌کردم.

- سلام... اوووو... اعصابت از کجا خرده؟

نفس بلندی گرفتم.

- هیچ جا، چیه یادی از ما کردی؟

دوباره رنگ پرشور هیجان در صدایش موج شد.

- وای سلوا زنگ زدم بگم فردا او مدن رئیس حتمیه،

شیک‌وپیک کنی بیای ها.

نمی‌دانم چرا هر بار با شنیدن تغییر مدیریت دل‌شوره

می‌گرفتم، در واقع این قدر این شغل برایم مهم بود که هر چیزی

آن را به خطر می‌انداخت، دلم را می‌لرزاند. آن هم در چنین

موقعیت مزخرفی! نیاز ندیدم بپرسم از کجا خبر داری؛ خوب

می‌دانستم برادرش، مهیاد، دوست صمیمی همین مدیریت جدید

است و ما هم به واسطه‌ی همین دوستی به شرکت معرفی و

استخدام شده بودیم. زمزمه کردم:

- حالا واسه چی شیک‌وپیک کنم؟

بلند و راحت خندید.

- آخه نمی‌دونی چه جیگریه! می‌گم بیا تلاش بکنیم شاید بخت یکی مون وا شد.

تبسمم از این همه انرژی او چیزی شبیه پوزخند بود.

- تلاشت رو بکن، موفق باشی.

با همان شیطنت همیشگی‌اش گفت:

- منصرف شدم تو اصلا شیک نکن... نمی‌فهمم چه معنی

داره دوست آدم خوشگل باشه، آه!

نگاهم دزدانه سمت امید رفت و زیر لبی گفتم:

- همینم بهم نبین خب؟

- شوخی می‌کنم بلکه اون صدای از نا افتادت یکم طراوت

بگیره، الانم باید برم شب مهمونم ولی فردا یکم رسمی و

خوشگل باش، طرف براتش پرستیژ کارمندهاش مهمه.

تبسم کردم.

- شبت بخیر.

جالب بود برای من شب بود و می‌خواستم بخوابم، او تازه

می‌خواست ساز مهمانی کوک کند. فکرم به فردا کشیده شده

بود که با حس حضور امید مقابلم نگاه بالا بردم.

- به‌هیچ‌عنوان بحث رو دوباره پیش نکش دست کم وارتان

این جوری نیست، بعد هم من رو چه به یه پسر مسیحی!

آرام و شمرده گفت:

- هیچ‌وقت به یه مرد اعم از پیر و جوون و مسیحی و

مسلمان و هر چی اعتماد مطلق نکن.
و کلافه عقب کشید و مشت بسته‌اش را چندبار به نرمی روی
دیوار کوبید.

- از فردا برات دنبال یه آپارتمان می‌گردم، تا همین جاش هم
الکی صبر کردم.

داشت به سمت در می‌رفت که گفتم:

- وایم رو یکی دو هفته بعد می‌دن.

پر اخم به سمتم برگشت.

- ماشینم رو می‌فروشم، کلیه‌م رو می‌فروشم اصلاً یه غلطی
می‌کنم دیگه! تو به ایناش کاری نداشته باش.

- جناب امیدخان برو به زندگی خودت برس و بذار منم
زندگی خودم رو جمع کنم، قرار نیست تا ابد به یکی تکیه کنم
که! منم نمی‌گم فراموش کن، دوستی‌ها فراموش نمی‌شن ولی
واسه خودت به یه زندگی خوب فکر کن.

و نمی‌دانم چقدر توانستم لبخندی روی لبانم بسازم.

- خودم برات یه دختر پیدا می‌کنم، ترگل‌ورگل، خوشگل و...

خونواده‌دار!

خیره در چشمانم کمی سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد:

- انگار دندان‌هات رو لازم نداری؟

میان چشمان زلالش غوطه‌خورد و گلویم از چیزی که

نمی‌دانستم چیست زخم خورد.

- او هو یارو برا تک دختر کوچهی بهشت خطونشون نکش.

و گوشه‌ی کاپشنش را گرفتم و سمت بیرون هل دادم.

- حالا هم برو خونه‌تون!

نگاهم روی گام‌های سنگینش روی برف‌های حجم گرفته بود و صدای کوبیده شدن در! نامرد حتی برنگشت دوباره نگاهم کند، در را بستم و دو زانو روی زمین نشستم و دست روی گلویم گذاشتم.

نگاه دوباره‌ای به آینه‌ی ماشین انداخت، موهای مجعدش را برای بار چندم به بالا هدایت کرد. هر چند همه می‌گفتند خوش‌حالت است ولی خودش بدش نمی‌آمد کمی صاف‌تر بود، ولی خب این موهای فر کمتر تغییر سنگینی می‌پذیرفت. شاید برای همین هم بود که سال‌های نوجوانی آن‌ها را تیغ تیغ و فشن می‌کرد تا بلکه یک‌ذره متفاوت شود. در ماشین باز شد و مهیاد سرش را پایین گرفت.

- بیشتر از عروس‌ها ناز داری ها!

علی‌رغم خنده‌ای که در نگاهش پر شد، اخم مصلحتی کرد و

ضمن پایین رفتن به شکم او کوبید.

- یه چند وقت این‌جا نبودم پررو شدی.

دست مهیاد روی شکمش نشست.

- بی‌شعور! با کیسه بوکس عوضیم گرفتی، تو تهران چی به

خوردت دادن وحشی شدی؟

روبه‌رویش ایستاد و نگاه در نگاه رفیقش دوخت، برق آشنایی در نگاه جفت‌شان بود؛ وحشی! کلمه‌ی بیگانه‌ای نبود. نگاه مهیاد این‌بار خریدارانه‌تر از فرق سر تا نوک پای او را در نوردید.

- سخت می‌شه شناختت!

لبخندی زد و با لذت به حیاط پر از برف نگاه کرد.

- امیدوارم.

و درحالی‌که سمت در ورودی می‌رفت از دل گذراند باز خدا به ماه‌منیر عزیزش عمر بدهد که در خانه‌اش همیشه به روی همه باز است و گرنه یا مجبور بود با همان تن عرق کرده بیاید یا به حمام چندش ورزشگاه رضایت دهد. دست به دستگیره‌ی در گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- مهیاد به خدا رو سرم چیزی هوار شه امشب روونه‌ی قبرستونت می‌کنم.

و بی‌توجه به حرف مهیاد که داشت به کل الهه‌های عالم پناه می‌برد، در را باز کرد. چیزی روی سرش هوار نشد، اما صدای جیغ و کف و هورا و فشفشه با وجود انتظارش، این‌قدر زیاد بود که برای لحظه‌ای کپ کرد و قبل این‌که بتواند بفهمد از کجا می‌خورد یک موجودی عین کوالا از گردنش آویزان شده و جیغ‌های گوش‌خراش «تولدت مبارک» داشت گوشش را کر می‌کرد و صدایش هم بین آن همه سروصدا به گوش طرف

نمی‌رسید که می‌گفت:

- کیانا کشتیم!

همچنان دو دستی درصدد جدا کردن آن چسب دوقلو بود که چراغ‌ها روشن شدند و با تعجب فراوان چشمش به تعداد زیادی از دوستان و جوانان فامیل افتاد، دیگر واقعا انتظار این همه آدم را نداشت، یک دورهمی چهار پنج نفره بیشترین تصورش از این تولد بود. نفس گرم کیانا میان سینه‌اش پخش شد.

- داداشی جووونم عاشقتم.

دستانش برای لحظه‌ای از تقلا برای جدا کردنش باز ایستادند، کوتاه به آغوشش کشید و در حین جدا کردن دم گوشش اخطار داد.

- من حساب تو رو می‌رسم.

کیانا عوض ترس چشمانش پر از خنده شد، آن قدر حالش خوب بود که حرفی خرابش نکند. با خنده گفت:

- عاشق حساب کتابت هم هستم.

نگاهش در چشمان او نشست؛ یک دنیا شور و زندگی داشت. لپش را سفت کشید.

- برگشتم تو یکی رو آدم کنم، خبر شیرین کاری‌هات رو دارم. دخترک سر عقب انداخت و سر زنده و بلند خندید.

- آخ جووون!

برای دست دادن با دوستان حاضر جلو رفت، تبریک همه را کوتاه و خلاصه با مرسی و ممنون جواب داد و فرصت کرد

نگاهش را در حال و پذیرایی جمع‌وجور و بی‌نهایت زیبا بچرخاند. طرحش را خودش فرستاده و از هر کدام بعد از اجرا عکس دیده بود، ولی دیدن زنده و کامل شده‌اش چیز دیگری بود. هنوز از تماشا فارغ نشده بود که سلام نازک ولی محکم یک نفر موجب شد نگاهش به سرعت سمت صدا شلیک شود، نه! ناباورانه بود، یعنی چشمانش درست می‌دیدند؟ صدای کیانا درست کنار گوشش زمزمه کرد:

- داداش، جوووون من!

نگاهش با دلتنگی فراوان روی زنی نشست که با کت‌دامن بسیار خوش‌دوخت و کاملاً رسمی و این‌قدر شیک که بدون شک خودش و تیپش به هزار تا جوان طعنه می‌زد. نگاه زن مستقیم و قدر به او دوخته شده و نشان می‌داد قصد جلو آمدن ندارد و صد البته مردی که همواره کنارش بود. انگار این غافل‌گیری سورپرایز شب بود که همه از هیاهو افتاده بودند، بازویش تکان خورد و دوباره صدای خیلی ملایم خواهرش را شنید.

- خواهش می‌کنم.

نفس کوتاهی گرفت و بدون لبخند ولی مصمم گامی به جلو برداشت. هیچ نیازی به این همه اصرار و خواهش کیانا نبود، پدر و مادرش... نه بهتر بود بگوید مادرش برای دیدنش پیش قدم شده و آمده بود. امکان نداشت رفتار نامناسبی از او سر بزنند، پیش رفت و جدی و تا حد زیادی مؤقر و راسخ مقابل‌شان

ایستاد و درحالی که دست پیش می‌برد، گفت:

- سلام، افتخار دادین.

مادر دستش را ندید گرفت و خودش دست دور گردنش انداخت.

- تولدت مبارک.

تن و فکرش برای لحظاتی خطا داد، نفس طولانی و محکمش به بیرون پرتاب شد. سوزش عجیب و غیرقابل قبول چشمانش را خودش هم باور نداشت، شاید در ذهنش هم نمی‌گنجید تا این حد دل‌تنگ مادر شده باشد. خشک شدن نسبتاً طولانی‌اش هر چند شاید در حد یکی دو ثانیه بود ولی باعث شد مادر با همان رفتار خاص بخواهد عقب بکشد که دست کامران پشت سرش نشست و درحالی که سعی می‌کرد آب معطل مانده میان گلویش را قورت دهد، صورت میان موهای مادر فرو برد.

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

بالا پایین شدن قفسه‌ی سینه مادر را حس کرد و لبخند آرامی زد؛ هرگز نباید انتظار کلمات محبت‌آمیز بیشتری از او داشت. همین هم بدون شک کلی برایش تابوشکنی بود، یعنی می‌شد آن را جزو عجایب جهان ثبت کرد؛ سردی قجری مادر ریشه در تاریخ داشت! فاصله گرفتن اندک مادر و پسر هم‌زمان شد با کف و سوتی که مجلس را فرا گرفت و همه‌ی دوباره‌ای که میان مجلس پر شد. با تبسم کم‌رنگی با پدر هم دست داد.

- خوش اومدین.

پدر لبخند گرم‌تری زد.

- تو خوش اومدی.

سر و صدا و شلوغی چیزی بود که به آن انس داشت، به خصوص در گذشته یار جدا نشدنی هم بودند هر چند چندین سال دوری زندگی‌اش را تغییر داده بود، ولی دلیل نمی‌شد از این همه هیاهو بدش بیاید. بی‌تعارف استقبال فوق‌العاده‌ای بود، تصورش را هم نمی‌کرد روز برگشتنش این قدر دل‌چسب باشد، به خصوص دوری چندین ساله‌اش از مادر...

صدای مردانه‌ای موجب شد نگاه از جمعی که بعد از صرف شام انگار تا تمام انرژی‌شان را تخلیه نمی‌کردند کوتاه نمی‌آمدند، گرفت و به مرد سمت راستی داد که گفته بود؛ «شنیده بودم عوض شدی ولی فکر نمی‌کردم تا این حد.» لبخندش سنگین بود.

- هر دوره از زندگی رفتار خاص خودش رو اقتضا می‌کنه. چهار انگشت مرد مقابلش میان جیش فرو رفت و نگاه به جمع شلوغ روبه‌رویش داد. درحالی‌که تای ابرویش بالا پریده بود، گفت:

- شخصیت جالبی داری.

به پهلو چرخید تا این‌آشنای سفیدپوش را بهتر ببیند.

- از چه لحاظ؟

نگاهش را از دخترکی که هیچ‌جوره آرام و قرار نداشت، گرفت

و به برادرش داد.

- همیشه تو چشمی، چه وقتی یکی درمیون پات تو کلانتری بود، چه الان که برای دیدنت باید وقت گرفت.

خنده‌اش را نصفه رها کرد.

- تو مشکلی داری باهاش؟

سبک و راحت خندید.

- علی‌رغم تموم حرف‌هایی که همیشه پشت سرت هست، من معتقدم تا یه هوش قوی پشت رفتارهای یه نفر نباشه نمی‌تونه جلب‌توجه کنه.

جفت ابروانش را بالا داد.

- پس معتقدی کارهای من برای جلب توجهه؟

این بار بلند و سنگین خندید.

- کامران! من آرازم، کسی که اگه هم‌پای کارهای گذشته‌ت نبود، ولی زیر پا هم خالی نمی‌کرد. ناسلامتی نصف رضایت‌هات رو خودم جور کردم تا خونواده‌ت نفهمن.

خنده‌ی کامران هم رها شد.

- حالا می‌خوای باج بگیری؟

چشمان پرخنده‌اش معنی‌دار و کوتاه معطوف جمع شد و نگاهش نامحسوس فقط همان دخترک طنناز را نشانه رفت، درحالی‌که پر شیطنت ابرو بالا می‌پراند، کمی سرش را جلو کشید.

- ممکنه باجم بخوام، خدا رو چه دیدی!

کامران به بازوی او کوبید.
- شنیدم تخصص قبول شدی.
چشمانش مغرورانه رنگ گرفت.
- بالاخره اون‌هایی که تو می‌زنی شل‌وپل می‌کنی، یکی باید دوباره سرهم‌بندی شون کنه.
و نگاهش دوستانه‌تر شد.
- صفحه اینستات رو که دیدم لذت بردم از قدرت بازاریبیت! بدون جبهه‌گیری جواب داد:
- معتقدم در هر زمان استفاده از امکانات اون زمان برای پیشرفت ضروریه.
نگاه آراز جدی شد.
- باهات موافقم، بهترین کار رو کردی. وقتی شنیدم الان سمت داره هم‌تراز مهندس‌هایی با بیست سال تجربه می‌آد، برخلاف اعتقاد خیلی‌ها تحسینت کردم. الان همه دنبال زیبایی، سرعت و هزینه‌ی پایین هستن و تو داری با بهترین شیوه این رو ارائه می‌دی.
هنوز نتوانسته بود جواب دهد که کیانا مقابل‌شان پرید و آراز را هل داد و گفت:
- هی دکی زیاد کنار واستی می‌گن خودت رو می‌گیری، گفته باشم.
ریز خندید.
- یعنی الان داری از من برای همراهیت دعوت می‌کنی؟

کیانا دست به کمر زد و گوشه‌ی لبش را با حالت چندشی بالا کشید.

- خوب جو می‌گیرتت ها! یکم خودت رو تحویل بگیر.
و کنار کامران ایستاد.

- حالا یه ذره فاصله بگیر، مغز داداشم رو خوردی! راستش رو بگو چی می‌گفتی بهش؟ ببین کامی به این یارو رو بدی فردا ازت سواری رو گرفته، ولش کن بره.
آراز با دهان بسته خندید.

- من شدم یارو! کامران جان آره داشتم می‌گفتم موتور سواری دخترها که...

کیانا با چشمان درشت‌شده‌ای سریع مقابل آراز ایستاد.
- آهان یادم افتاد، آراز جووون بیا بریم برات یه تیکه کیک ویژه نگه داشتم...

و در حال کشیدن بازویش زمزمه کرد:

- یعنی پیچ دهنتم شل شه من می‌دونم و تو!

نگاه کامران معنی‌دار سمت‌شان رفت، احتمالا نیاز بود کمی خصوصی‌تر با آراز صحبت کند. هشت سال دوری از خانواده آن‌قدر زیاد بود که از هیچ‌چیز خبر نداشته باشد. خواهر نوزده‌ساله‌اش آن موقع بچه بود و الان با این همه ناز و سروصدایش، یک جوان زیبا! مادر صدر مجلس نشسته و خیلی جدی به همه چیز نظارت داشت؛ حتی از یک لکه کوچک روی میز هم صرف‌نظر نمی‌کرد، کل کارگرایش را هم با خودش

آورده بود. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد و گفت:

- به خودتون خوش بگذرونید.

نگاه مادر به سمتش کج شد.

- باورم نمی‌شه مهندسی این خونه به عهده‌ی خودت بوده!

مبل را دور زد و کنارش ایستاد.

- باید خوشحال باشم از این که یه‌نمه تعریف تو حرف‌هاتون

بود یا ناراحت از این که باورم نداشتین؟

چشمان مادر تشنه‌تر روی صورت کامرانس چرخید.

- چرا همون موقع نگفتی پول رو برا چی لازم داری؟

تک‌خنده‌ی کم‌رنگی زد.

- فکر کنم تنها خصوصیتی که از شما به ارث بردم توضیح

ندادنه.

انگشت پوراندخت روی لبش کشیده شد و بدون لبخند و

جدی گفت:

- حداقل بعدش می‌گفتی تا تو دکوراسیونش کمکت کنم.

- برای همین نگفتم! نمی‌خواستم مجسمه‌ی فلان شاه

هخامنشی اون گوشه باشه و تابلوی فلان‌الدوله اون یکی

گوشه...

حرف پسرش را قطع کرد.

- تو با چی مشکل داری؟ با زیبایی یا تاریخ؟

کمی خسته به گردنش دست کشید.

- هیچ کدوم! من می گم قرار نیست سلیقه‌ی همه یکسان باشه و لزومی نداره اون چیزی که به نظر شما قشنگه از نظر منم قشنگ باشه. یکی سنتی دوست داره یکی مدرن، یکی مجلل، یکی ساده...

پوران دخت کمی تند گفت:

- یادت باشه همه از لوکس بودن خوششون می آد، فقط یه عده توانش رو دارن، یه عده ندارن. نفسش بی صدا پس داده شد.
- ببینید...

که مهیاد بازویش را لمس کرد.

- کجایی پس تو؟

و درحالی که بازویش را می کشید، مؤدبانه رو به پوران دخت گفت:

- شرمنده لازمش داریم.

و کمی سرش را به گوش کامران نزدیک کرد.

- محض رضای خدا یه امروز رو آتیش بس بدین.

کلافه دست میان موهایش برد و نچی زد، جز در حالت غیرارادی این کار را نمی کرد. موهای مجعدش با یک تکان کوچک حالت سشوار کشیده‌ی خود را از دست می داد، نفس بلندی کشید و سعی کرد به موهایش فکر نکند.

- مهیاد این خواهرت کجاست؟ از سر شب نیست شده.

دست از بازوی او کشید و در حال چشم‌چرخاندن در مجلس
آهسته گفت:

- عین چی ازت می‌ترسه، سعی کرده جلو چشمت نباشه!
ایستاد و با تعجب نگاهش کرد:

- اون وقت چرا؟

مهیاد با خنده دستی به صورتش کشید.

- به دو دلیل! اول این که تنها خاطراتی که ازت داره همون
مواقعی بود که کله‌خراب بودی... و دومی این که من نخواستم از
اشتباه درش بیارم.

همچنان متعجب بود.

- برای چی؟

ابرویی بالا انداخت.

- باور کن ازت بترسه بیشتر به نفع‌ته، چون قراره کارمندت
باشه و من بهتر می‌شناسمش بهش رو بدیم فردا شرکت رو
می‌ذاره رو سرش.

دکمه‌های مانتویم را عجولانه بستم و برای بستن روسری
حوصله‌ی بیشتری به خرج دادم، با وسواس موهایم را به داخل
هل دادم و نگاهی در آینه به خودم انداختم. قبل از این که با
گیره‌ی کوچک در دستم به روسری مدل دهم، نگاهم به مدال
در گردنم افتاد. دستی که برای لمسش بالا آوردم گرمای آن را

بلعید؛ یادگار خاطراتی بود که با وجود ناخوشایند بودن‌شان باز برایم حس عجیبی داشت. این امانتی کوچک سال‌ها مهمان‌گردنم بود و هر روز که مقابل آینه می‌ایستادم ماجراهایی مقابل چشمانم راه می‌گرفتند.

با گام‌های تندی تا سر خیابان رفتم، این روز خاص دلم می‌خواست زودتر از همیشه در شرکت حاضر شوم. دلم نمی‌خواست این رئیس تازه را حساس کنم. تا به شرکت برسم هر چه دعا بلد بودم خواندم که مدیریت جدید قصد زیور و کردن اعضا را نداشته باشد، در صورت از دست دادن این کار و در این شرایط واویلا به بن‌بست می‌خوردم. از این‌که به موقع در محل کارم حاضر بودم، نفس راحتی کشیدم. استرس حضور و دیدن مهندس سعادتِ پسر کمی دست‌پاچه‌ام کرده بود. سعی کردم با بررسی نقشه‌ای که چند روز رویش کار می‌کردم حواسم را پرت کنم. سلام بلند بالای مهسا نشانگر روحیه بالا و حال خوبش داشت. لبخند ملایمی زدم و گفتم:

- با مهمونی دیشبت فکر می‌کردم امروز رو خواب بمونی.
- انگار خوب نگرفتی چی گفتم، رئیس گفته امروز همه کارمندا باید به موقع حاضر باشن و کل مرخصی‌ها رو لغو کرده، جلسه معارفه داریم.

و نگاه دقیق‌ترش را به سرتاپای من دوخت.

- بلند شو بینم شیک کردی یا نه؟

کمرم را محکم‌تر به صندلی تکیه دادم.
- مهسا کوتاه بیا تا صبح نخوابیدم همین یه ذره آرایش هم
برای این بود که طرف نگه این چرا عین مرده‌ها رنگ به
صورت نداره.
شالش را از دور گردن باز کرد و با حالت متفکری به سمت
آمد.

- باز چی شده، امید پیش‌ت بود؟
با لمس انگشتان دستم نگاهم به دستان لاک خورده و مرتب
مهسا افتاد، چه دل خوشی داشت. صدای مهسا آرام بود.
- سلوا چرا جدی و محکم ردش نمی‌کنی که هر بار با دیدنش
به این روز نیفتی؟
کلافه مشتم را روی میز کوبیدم.
- دیگه جدی‌تر و محکم‌تر از جواب نه! خب دیگه چی بگم؟
نگاه مهسا به سمت در رفت و صدایش آهسته شد.
- اصلا چرا می‌گی نه؟
با عصبانیت موس را کنار زدم و بلند شدم.
- تازه می‌پرسی چرا؟ هزار بار بهت گفتم من قصد ازدواج
ندارم! این رو به تو که دوستمی نتونم حالی کنم انتظار داری
بتونم به اون کله‌خر بفهمونم؟
میان چشمان مهسا نارضایتی واضحی قد علم کرد.
- باشه امید نه، ولی تو حق نداری خودت رو از داشتن خانواده

محروم کنی!

درحالی که دستی به معنای ولش کن در هوا پرت می کردم،
صدایم را در حد هر روز عادی دیگر صاف کردم و بلند شدم.

- می خوری برات چایی بریزم؟

و بدون توجه به جوابش فلاسک کوچک را برداشتم و در
حین ریختن چای گفتم:

- دیشب کجا مهمون بودی؟

نزدیکم شد، دست روی گونه ام گذاشت و صورتم را به سمت
خود برگرداند.

- سلوا تو جوونی، ولی عوض این که صدای خنده هات اتاق رو
پر کنه چشمت همیشه غم داره، به خودت فکر کن دختر و هر
چی فکر می کنی به نفع خودته به همون عمل کن.

به نفع خودم؟ سری تکان دادم تا دوباره درگیر افکارم نشوم و
در حال گذاشتن فنجان چای روی میز سؤالم را تکرار کردم.

- نگفتی دیشب کجا بودی؟

- رفته بودیم تولد یکی از دوستان!

لبخندی زدم.

- مهسا تو این رئیس جدید رو دیدی؟ جدی همون قدر که

گفتی بدعنه؟

کمی به سمتم خم شد و چشمک زد.

- بدعنیش به خوش تیپیش در...

داشتم می‌گفتم؛ «برات جورش می‌کنم.» که بلند شدن صدای موبایلم حرفم را قطع کرد، با دیدن اسم امین آن هم این وقت صبح بلافاصله قلبم تپش گرفت. هنوز بله نگفته بند دلم پاره شده بود.

- سلام امین چیزی شده اول صبحی زنگ زدی؟
صدای پربغضش قبل از زدن هر حرفی پتکی بر پنجره‌ی آرامشم کوبید.

- سلوا... امید تصادف کرده!
پاهای سست‌شده‌ام وزن تنم را تحمل نکردند، با ضربان قلب بالارفته روی صندلی افتادم.

- یا خدا کی؟
مهسا صورتش را پایین کشید و لب زد:
- چی شده؟
بدون توجه به او غر زدم:
- امین با توام! کی؟ چی شده؟ امید حالش خوبه؟
- دیشب! حال امید هم فکر کنم خوب باشه نمی‌دونم...
عصبی دستی روی دهانم کشیدم، حس می‌کردم زیر وردنه قرار گرفتم.

- فکر می‌کنم یعنی چی؟ الان کجاست؟ مگه پیشش نیستی؟
بی‌حوصله جواب داد:
- ندیدمش از دیشب، بازداشته. حتما خوبه که بیمارستان

نیاوردنش!

طول کشید تا بتوانم چیزهایی را که می‌شنیدم کنار هم بچینم و هر طور هم می‌چیدم بخش امیدوارکننده‌ای نمی‌یافتم. با بغض و صدایی وارفته گفتم:

- امین درست حرف بزن بینم چی شده؟ بازداشت یعنی چی؟

صدای نفس بلندش پشت گوشی پخش شد.

- نمی‌دونم، دیشب تصادف کرده، ماشینی که بهش زده چهار تا سرنشین داشت که الان سه‌تاشون بیمارستانن، منم اومدم بیمارستان بینم وضع‌شون چگونه!

نه! در این وضعیت فقط همین یکی را کم داشتیم. انگار قیر مذاب روی سرم ریختند.

- امید مقصر بوده؟

- نه بابا تفنی گرفتنش که شب تو سرما بیرون نمونه! سلوا یه چی می‌پرسی ها! مقصر بوده که بازداشتش کردن.

پاهای سنگین‌شده‌ام را تکانی دادم و ضمن بلند شدن گفتم:
- آدرس کلانتری رو بده.

- بری اون جا که چی بشه، من رفتم نداشتن بینمش.

سریع دسته‌ی کیفم را چنگ زدم.

- مگه می‌شه؟ وارتانم یه بار تصادف کرده بود...

امین حرفم را برید.

- یه نفرشون مرده!

ضربه مهلک‌تر شد، اتاق دور سرم چرخید و حس کردم دنیا رنگ تیره گرفت. کیف از دستم سر خورد و زمین افتاد، زبانم را که عین چوب‌خشک شده بود، تکان دادم.

- وای... وای خدایا.

صدای امین هم پربغض بود، شاید هم گریه می‌کرد.

- سلوا چه خاکی سرمون کنیم؟

چه جوابی برای این پسر هجده ساله داشتم. دستم را به کنار میز رساندم و برای چند لحظه چشمانم را روی هم گذاشتم، من از کنار بدتر از این‌ها گذشتم و هم‌چنان زندگی ادامه داشته... مرگ مادر... مرگ عمه... آه... شانه‌ام تکان خورد، چشمانم را به سختی باز کردم. این زندگی چرا هم‌چنان ادامه داشت؟ تصویر نگران و پر سؤال دوستم میان چشمانم شکل گرفت.

- سلوا... چی شده؟

خبری از قطراتی که روی صورتم روان بودند نداشتم. موبایل را بالا بردم.

- الان می‌آم پیشت امین.

این زیستن اجباری است! خم شدم و دسته‌ی کیفم را میان دستم فشردم، یکی بازویم را گرفت.

- سلوا کجا؟ امروز نه... سلوا؟ امروز رئیس گفته هیچ‌کس حق

مرخصی گرفتن نداره.

صدایش از پشت کلی مسائل غیرمهم انگار مبهم و ناخوانا

بود. بازویم را از دستش بیرون کشیدم، رئیس که بود؟ مرخصی یعنی چه! امید تصادف کرده و یکی مرده... فقط خدا می‌داند چطور خود را به بیمارستان رساندم، نمی‌خواستم امین تنها باشد. حالش اصلاً خوب نبود، رنگ پریده و حالت عصبی‌اش نشان از حال بدش داشت. میان حرف‌های نگرانش از این که امید به او زنگ زده و تنها بوده، گفتم:

- امین صبحونه خوردی؟

نگاهم به رگ درشت‌شده‌ی گردنش بود وقتی گفت:

- آخه الان وقت صبحونه خوردنه؟ دارم می‌میرم سلوا امید یه نفرو کشته، قصاصش می‌کنن؟

بازویش را گرفتم و سعی کردم سمت بیرون بیمارستان بکشم.

- چه خبرته؟ اگه امید با این حال و روز بینتت که خودش می‌میره. اتفاقیه که افتاده، باید جون داشته باشیم حلش کنیم؟ نگاه امین سمت عقب برگشت و با چشمانی پر گفت:

- چی رو حل کنیم، می‌تونی شوهر این زن رو بهش برگردونی؟

با وجود تمام تلاشم باز نتوانستم صدایم را آرام نگه دارم.

- امین مردی مثلاً، فکر می‌کنی من نمی‌دونم یکی مرده! الان عوض این که تو سر خودمون بزنیم باید به امید دلداری بدیم، نبینم جلوی اونم از این حرف‌ها بزنی ها!

– دیوونه‌م مگه؟ تو می‌دونی بالاترین و پایین‌ترین مجازاتش
چیه؟

سری تکان دادم.

– نه نمی‌دونم، باید با یه وکیل حرف بزیم. راستی پدرت
می‌دونه؟

دستی به گردنش کشید و نگاهش کشیده شد سمت داد زن؛
«خدایا بدبخت شدم... چه خاکی باید به سرم بریزم... خدا چی
کار کنم.» چشمان پر از غم من هم به سمتش کشیده شد،
پرستاری سعی داشت از روی زمین بلندش کند. نمی‌دانستم کار
درست چیست؛ جلو بروم کمکش کنم، خود را معرفی کنم، حرف
بزنم، نزنم... امین کلافه مقابل دیدم قرار گرفت.

– نه نمی‌دونه، از صبح هر چی زنگ می‌زنم گوشیش
خاموشه. باز معلوم نیست زنش رو برداشته کدوم گوری مشغول
عشق و حاله!

پوفی کشیدم و اخم مختصری کردم.

– این چه طرز حرف زدن راجع به پدرته؟ از کلانتری
پرسیدی برای بیرون آوردن امید وثیقه قبول می‌کنن یا نه؟
دستی به صورتش کشید.

– گفتن می‌فرستنش دادسرا و اون جا قرار وثیقه صادر می‌شه
ولی دلت خوشه وثیقه کجا بوده!

نه وقت بحث درباره‌ی چگونه تهیه کردن وثیقه بود و نه من

آن لحظه حوصله‌اش را داشتم. سری تکان دادم.
- امین برو یه چیزی بگیر بخور، من برم پیش این زنه ببینم
اوضاع از چه قراره؟

با نگاه به دور شدن امین چشم بالا کشیدم و قصد داشتم با
پلک زدن نم چشمانم را مهار کنم که صدای فریاد زن مبهوتم
کرد.

- به خاک سیاه می‌نشونم باعث و بانیش رو! عمدا زد به
ماشین مون، قاتلش رو می‌فرستم بالای دار.

با حرفش پاهایم سست شد، داشت چه می‌گفت؟ نگاهم به دو
پرستاری بود که زن را از وسط راهرو به سمت تخت اورژانس
می‌کشیدند و من همان‌جا خشکم زده بود. نمی‌دانم چقدر مات
مانده بودم که صدای موبایلم موجب شد از برزخی که در آن گیر
کرده بودم، در آییم. به زور به پاهایم حرکت دادم و در حال ولو
شدن روی صندلی دستپاچه گوشی را از کیفم در آوردم و بدون
این‌که به گوشی نگاه کنم، جواب دادم:
- بله...

صدای بی‌نهایت طلبکار مهسا از آن صداهایی بود که واقعا
حوصله شنیدنش را نداشتم.

- سلوا کجایی؟ هر جا هستی سریع بلند شو بیا شرکت.
چشم روی هم گذاشتم و این‌بار گوشه‌ی چشمانم نم
برداشت.

- مهسا توروخدا ولم کن.

صدای پر بغضم هم نتوانست روی لحنش اثر بگذارد.

- بین چی می‌گم، اگه می‌خوای همین امروز اخراج نشی بلند شو بیا، حتی فرصت این‌که بپرسم چی شد و الان داری چه غلطی می‌کنی رو هم ندارم. گوش کن، این یارو گفته تا وقت اداری تموم نشده این‌جا نباشی بهتره دیگه نیای.

سرم را عقب بردم.

- مهسا نمی‌تونی براش...

صدایش با وجود آهسته شدن، جدی‌تر شد.

- نه خیر نمی‌تونم، فعلا طرف عین سگ داره پاچه‌ی همه رو می‌گیره. اگه برای تو این شغل مهم نیست برای من مهمه، از من گفتن بود. بلند شو بیا والسلام.

به کلمه‌ی پایان تماس روی موبایل خیره شدم، از هر طرف می‌بارید! نحسی این روز از چه بود؟

فصل دوم

دست به چهارچوب در گرفتم و چند نفس پشت سر هم کشیدم، نگاهم عجولانه به ساعت رفت، خوشبختانه هنوز وقت داشتم. این شغل این قدر برایم مهم بود که بخواهم خود را به شرکت برسانم، یعنی فقط همینم کم بود در این اوضاع شغلم را هم از دست بدهم. نفسم جانیامده خود را داخل شرکت پرت کردم، با دیدن منشی سریع جلو رفتم.

- این رئیسه هنوز هست، نرفته که!

- معلومه کجایی؟ به هیشکی نگفته کجا رفتی؟ طرف بد

عصبانی شده بود.

دستانم را بالاتکلیف در هوا تکان دادم.

- حالا هست یا نه؟

زیبا دست به تلفن برده بود.

- بذار بهش بگم اومدی...

که مهسا سر رسید و برخلاف سروصدای همیشه‌اش آهسته

گفت:

- وای زیبا صبر کن.

و دست مرا کشید و داخل سرویس بهداشتی هل داد و در حال

بستن در غر زد:

- رنگت عین میته بدبخت، این جوری بری دیگه کارت به معرفی نمی‌کشه. طرف می‌گه گم شو بیرون حالم رو به هم زدی.

و از جیب مانتویش مداد و رژ درآورد و قبل از این که بتوانم اعتراض درستی بکنم به سرعت مشغول شد.
- اون تو که رفتی یه ذره جلوی زبونت رو بگیر و همچین یه نمه هم ناز دخترونه بریز تو چشم‌هات که طرف نزنه لت‌وپارت کنه.

بی‌حوصله لب زدم:

- طرف غلط می‌کنه.

- کوفت حرف نزن، رژت کج شد.

و مجبور شد باز رژم را مرتب کند. کمی عقب‌تر رفت و با نگاه به من گفت:

- آخه تو همین‌طور زیر آفتاب سوزان هم خون تو بدنت نداری، امید هم وقت پیدا کرد برا تصادف کردن؟

سری به چرت و پرتش تکان دادم.

- چی می‌گی برا خودت؟

- هیچی دوباره توصیه نمی‌کنم، رفتی اون تو سرت رو بنداز پایین و عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده و سربه‌زیر جوری حس پشیمونی به خودت بگیر که طرف خودش بگه خوب

کردی رفتی... هووووم؟

و در سرویس را باز کرد و من و بیرون کشید و خودش قبل از من به زیبا گفت:

- زود باش ورود علیاحضرت رو اعلام کن.

دستی به کنار میز گرفتم و سعی کردم افکار پراکنده‌ام را جمع کنم. زیبا تلفن را روی دستگاه گذاشت و رو به من گفت:

- بیا برو یه جوری شاهکارت رو جمع کن.

لبم را محکم زیر دندان بردم که رفیق مهربانم محکم پس کمرم کوبید.

- بی‌شعور دیگه از رژت چیزی هم موند؟

پشت در اتاق رئیس ایستادم و انگشتم را با احتیاط بالا بردم. چهره‌ی جدی‌تری به خود گرفتم و زیر لب بسم‌اللهی گفتم و در زدم. کمی منتظر ماندم؛ یا بفرماییدی نگفت و یا من نشنیدم ولی چون می‌دانستم که زیبا اجازه‌ی ورود گرفته درحالی‌که داشتم به هر چه امام و پیغمبر بود پناه می‌بردم، در اتاق را باز کردم. از خشک‌شدن آب دهانم به محض ورود، خیلی دلم می‌خواست به سر خود بکوبم، حداقل نکردم کمی آب بخورم و بعد بیایم به جنگ اهریمن! خیلی محکم و جدی که انگار خوب کردم، پا درون اتاق گذاشتم.

- سلام.

و تازه سر بلند کردم بینم این غولی که مهسا مدام از آن

صحبت می‌کند چه جانوری است، در دید اول کلمه‌ی متفاوت، به ذهنم آمد. ولی قبل از آنالیز اجزای صورتش، تعلق معنی‌دارش مبنی بر تکان خوردن، توجهم را جلب کرد. هم‌چنان نگاهم به او بود که یک دستش را روی میز گذاشت و تا اندازه‌ای از روی صندلی‌اش بلند شد و ضمن برگشتن به حالت اولیه دستش را سمت مبل مقابل میزش کشید.

- بفرمایید.

نه بی‌احترامی کرد و نه احترام کامل گذاشت، ولی چیزی که برایم مهم بود آن خط اخم جدی و عمیقی بود که میان دو ابرویش رد انداخته بود، طوری که موجب شد زبانم را بار دیگر وادار به حرکت کنم.

- صبح اتفاق...

به صندلی تکیه داد و با نوک انگشت عینکش را از روی پیشانی به روی چشمانش هدایت کرد و دست دیگرش را به علامت ادامه نده، بالا برد. با وجود عینکی که به چشم داشت و حالت نیمه مات آن باز خیلی واضح نگاهش را دور صورتم چرخاند و تأکید کرد.

- گفتم... بفرمایید.

مکثی که بعد از گفتم، میان حرفش انداخت یک جواری برایم گران آمد، بدون این که سمت مبل اشاره شده بروم، گفتم:
- می‌دونم تأکید کرده بودین...

ای کاش عینک نداشت! از پشت عینک خیلی نمی‌توانستم
عکس‌العملش را بفهمم، ولی پریدن کوتاه گوشه‌ی لبش و
جمله‌ی سریع‌ترش این حس را داد که حوصله‌اش را سر بردم.
- خانوم رفیق‌تون از صبح ده بار این ماجرا رو برام تعریف
کرده! ولی...

ولی‌اش خیلی معنی داشت که آن لحظه فرصت معنی
کردنش را نداشتم، چشمان پر از اضطرابم را بالا کشیدم.
- معذرت می‌خوام.

این تنها کلمه‌ای بود که برای تمام شدن قائله به ذهنم خطور
کرد و در کمال تعجبم انگار جواب داد؛ لبان نیمه‌بازش ضمن
بسته‌شدن خیلی محو کش آمد.

- هم‌چنان اصرار دارین همین‌طور سرپا بال‌بال بزنین؟

و من صادقانه حرف دلم را زدم.

- من به این شغل احتیاج دارم.

سعی می‌کردم حالتش را از روی لبانش تشخیص دهم.

- منم به شغلم احتیاج دارم فقط شما نیستین، همه

همین‌طورن.

و جدی‌تر شد.

- منم این‌قدر احمق نیستم که با یه اتفاق بخوام یه نیرو رو

بدون این‌که از توانایی‌هاش باخبر بشم کنار بذارم، دلیل این‌که

می‌خواستم امروز همه باشن این بود که شیوه‌ی مدیریت من با

پدرم کاملاً متفاوتی و می‌خواستم همه شرایط جدید رو بشنون
که لازم نباشه دونه‌دونه توضیح بدم.
نفسم راحت پس داده شد.
- وای خداروشکر.

و این بار لبخند روی لبش این قدر واضح بود که نشود
تکذیبش کرد، ولی انگار قصد مخفی کردنش را داشت که
انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و نگاهش را تا کاغذهای
روی میز پایین برد. چند لحظه زمان برد تا سرش را بلند کند و
بگوید:

- حالا برای این که شما هم خیلی دچار عذاب وجدان نشید،
من حقوق امروزتون رو کسر می‌کنم!
نگاه متعجبم سمتش رفت، خیلی دلم می‌خواست دست دراز
کنم و یک ذره چشمانش را از کاسه درآورم ولی چاره چه بود، با
کمی طعنه گفتم:

- خیلی ممنونم که این قدر به فکر من هستین.
خودش را کامل روی صندلی عقب کشید و نگاهش به روی
زمین دوخته شد. من لبانش را که داشتند خیلی نامحسوس
نفسش را فوت می‌کردند، شکار کردم، چقدر حرف در چنته
داشتم بارش کنم ولی دستم بسته بود. فقط گفتم:

- می‌خواید من یکی دو دقیقه برم بیرون شما راحت باشید؟
و قشنگ بخندید را هم فاکتور گرفتم. خیلی سریع خود را

جمع کرد و این بار لحنش از تعارف به دستور کشیده شد.
- بشینید و خلاصه‌ای از رزومه کاری تون رو برام بگید.
ناچار شدم اطاعت امر کنم، تن خسته و صد البته روح خسته‌ترم را روی صندلی انداختم. فکرم از امید و جریان تصادف آزاد نمی‌شد و به شدت نگران‌ش بودم، ولی باید حواسم را به این مردی می‌دادم که خیلی هم حوصله‌اش را نداشتم. سعی کردم منطقی باشم که حداقل خطای صبح را جبران کنم، کمی به لحنم جدیت دادم.

- یک ساله فارغ‌التحصیل شدم و واضحه که نمی‌تونم خیلی رزومه دهن‌پرکنی داشته باشم، هشت ماهه تو شرکت شما مشغولم و اگه می‌خواید اسم پروژه‌هایی رو که باهاشون همکاری کردم براتون بگم؟

در طول حرف‌هایم فرصت کردم کمی قیافه‌اش را بررسی کنم، اعتراف می‌کردم انتظار نداشتم مهندس سعادت پدر چنین پسری داشته باشد، هیچ‌وقت او را بدون کت‌شلوار ندیده بودم همیشه هم ست و اتو کشیده، ولی مهندس سعادت پسر با بلوز اسپرت زمستانی که یقه‌ی زیپ‌دار برگردانش با رنگ سرمه‌ای شلوار کتان‌ش مختصری اختلاف رنگ داشت و ته‌ریش جذابش و از همه بامزه‌تر سبیل عجیبش؛ که در همان نظر اول جلب توجه می‌کرد، در عین متفاوت بودن انگار جدید هم بود! البته در تمام مدت بررسی کردنش سعی داشتم نگاهم مستقیم به او

دوخته نشود. مهندس با نوک انگشت اشاره خودکار زیر دستش را روی میز تکان داد و گفت:

- من از حالا بگم امکان این که کادر این جا رو تغییر اساسی بدم وجود داره. البته صحبت‌هایی که داشتم ضبط شده و می‌تونید گوش بدین. برای سنجش میزان توانایی شما می‌خوام برام طرح یه هتل سه‌ستاره رو پیاده کنید تو متراژ سیصد و هفتاد و دو متر که سی درصد اتاقاش دو تخته...

بین حرفش گفتم:

- یه لحظه اجازه بدین یادداشت کنم.

و زیپ کیفم را باز کردم تا خودکار و کاغذ بردارم که قبل از من برگه و خودکاری را روی میز سمتم هل داد. کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و مشغول یادداشت جزئیات طرح شدم، البته وقتی در انتها گفت:

- ازتون می‌خوام با رعایت کلیه شرایط یه هتل سه‌ستاره،

برای من حداکثر ظرفیت رو در بیارین.

کار را برایم مشکل کرد. سری به علامت باشه تکان دادم و

در حال بلند شدن گفتم:

- اجازه مرخصی می‌دین؟

نمی‌دانم فقط تصور کردم یا واقعا نگاهش گردشی روی

سرتاپایم داشت و من از این که برای امروز لباس شیک‌تری

انتخاب نکرده بودم احساس معذب بودن کردم. با نگرفتن جواب

پابه‌پا شدم.

- بازم امری مونده؟

از عمق نگاهش کاست و نگاهش را به وسایل روی میزش
معطوف کرد، لب زد:

- مرخصین.

- ممنون.

و عقب‌گرد زدم، با باز کردن در اتاق، سریع بیرون رفتم. در
ذهنم قصد داشتم برای صحبت با امید به کلانتری بروم.
خواستم برگه‌های در دستم را داخل کیفم بچپانم که با نبودن
کیف تازه متوجه شدم که آن را داخل اتاق جا گذاشتم. محکم
روی سرم کوبیدم و چشم از مه‌سایبی که عین جت داشت به
سمتم می‌آمد گرفتم و برگشتم تا قبل از این که تیر سؤال‌هایش
به سمتم شلیک شود، کیفم را بردارم. حواس پرتی از یک طرف
و ذهنیتیم از این که همین الان از اتاق خارج شدم موجب شد
سریع در اتاق را باز کنم و در حال وارد شدن به اتاق داشتم
می‌گفتم:

- شرمنده کیفم...

که با دیدن پاهای روی میز درازشده‌ی او و دستانی که زیر
سرش گذاشته بود، آب دهانم میان دهان و گلویم سنگ شد.
گندزدن اگر صدا داشت بی‌شک گوش تمامی ساکنین آن‌جا کر
شده بود. با زبانی که قفل شده بود با دست به کیفم روی مبل

اشاره کردم و در حال تکان دادن دستم در هوا به علامت استیصال و برای ندیدن چشمانی که گرد شده بود، دمی پلک روی هم گذاشتم. صدای کشیده شدن صندلی و سپس یکی دو قدم نشان از بلند شدن طرف داشت، یعنی می‌شد دیگر چشمانم را باز نکنم؟ شنیدن؛ «اگه حالت خوب نیست بگم برات آب قندی چیزی بیارن.» موجب شد چشم باز کنم و نگاهم روی او که در یک قدمی‌ام بود، بنشیند و هنوز ذهنم پردازش نکرده بود که چقدر قد و قواره‌اش به ورزشکارها می‌خورد که اصابت نگاهم با چشمانش یک تصویر آشنا میان ذهنم پخش کرد و به طور غیرارادی دقتم روی مردمک‌هایش بیشتر شد، که خط اخمی بین دو ابرویش نشست و با نوک انگشت عینک روی پیشانی‌اش را پایین کشید! اولین فکری را که به ذهنم رسید به زبان آوردم.

- شما دانشجوی دانشگاه تبریز هم بودین؟

این تنها احتمالی بود که می‌شد او را به من ربط داد. در صدایش خشی نشست که می‌توانستم قسم بخورم در طول مدت صحبت‌مان نبود.

- نه!

و کیفم را بالا گرفت.

- فکر کنم دنبال این بودین...

دستم را پیش بردم کیف را پس بگیرم که ادامه داد:

- ببینم توش قطعنامه شورای امنیت داری که برای پس گرفتنش این جوری با سر خودت رو پرت کردی تو اتاق؟ خوشبختانه کار من از ببخشید و این حرفها گذشته بود، شک نداشتم به راحتی استرس را می‌شد در صدایم تشخیص داد، وقتی گفتم؛ «نمی‌دونم چی بگم؟» و دست روی صورتم کشیدم.

- شما بذارید پای حواس پرت امروزم.
مختصری تکان خورد و نگاهش از کنار صورتم رد شد.
- به نظرم بهتره مراقب رفیق تون باشین قبل این که امروز کار دست خودشون بدن.

و من تازه متوجه حضور مهسا شدم که آن سمت در ایستاده و نظاره‌گر شاهکارهای من بود. نگاهم بین مهسا و سعادت گشت می‌زد که مهسا داخل اتاق آمد و بازویم را گرفت، چشم‌غره‌ی غلیظی نثارم کرد و رو به مهندس گفت:

- باور کنید همیشه این طوری نیست ها!
و بازویم را جوری فشار داد که حس کردم از وسط نصف می‌شود.

- بیا بریم عزیزم.
عزیزم این قدر باغیظ بود که می‌شد هزار فحش از آن بیرون کشید. پا که از در اتاق بیرون گذاشتیم سریع در اتاق را بست و بلافاصله روی سرم کوبید.

- ای خاااااااا... سلوا! آخه من با تو چی کار کنم؟

وارد کوچه‌ی خودمان که می‌شدم انگار وارد خانه شده‌ام؛ این بن‌بست که فقط چهار در داشت بافت سنتی خود را حفظ کرده بود، محله‌ای درست در مرکز شهر تبریز. از این چهار در فقط آقای کاظمی خانه را کوبیده و چهار طبقه ساخته بودند. قبل باز کردن کامل در، نگاهم تا در خانه‌ی وارتان رفت، دلم می‌خواست بروم و حال مادرش را بپرسم، ولی خیلی خسته بودم!

خود را داخل اتاق انداختم و با همان مانتوی تنم روی زمین ولو شدم، عجب روزی را پشت سر گذاشته بودم. از همه چیز بدتر، صدای شیون زنی بود که برای مرگ شوهرش آرام نمی‌گرفت و با حال بدش و دستی گچ گرفته میان اتاق خودش و بخش مراقبت‌های ویژه در رفت‌وآمد بود. چشم روی هم گذاشتم و بغضم ترکید از یادآوری کودک هشت ساله‌ای که پرت شده و به شیشه‌ی ماشین برخورد کرده بود و این قدر که دکترها نگران خونریزی مغزی‌اش بودند به فکر پای شکسته‌اش نبودند. سرم دیوانه‌وار درد می‌کرد. اما از سالم بودن بچه‌ی دو ساله‌ای که در بغل مادرش بود خوشحال بودم! کودکی که فقط دستش زخم کوچکی برداشته بود و من حتی جرئت نکرده بودم خودم را معرفی کنم و بگویم من از آشناهای مردی هستم که با او تصادف کرده‌اید. حواسم رفت به چند ساعت پیش...

«- تو این جا چی کار می کنی؟»

و نگاه من که به چشمان گودافتاده و بی حالش دوخته شد.

- حالت خوبه، چیزی خوردی یا برم بخرم بیارم برات؟

نفسش را فوت کرد و گفت:

- آخه این جا جای توئه؟ چرا اومدی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- جریان رو برام تعریف کن ببینم چی شده؟ کلی خواهش

کردم تا گذاشتن ببینمت.

سری تکان داد:

- می خواستم بیچم توی خیابون خودمون که دیدم یه ماشین

با تابلوی آژانس نگه داشته دم خیابون فرعی و با موبایلش حرف

می زنه، می دونی که چقدر اون خیابون سرازیریه دیدم تو اون

زمین سُر دور زدن خیلی سخته. به راننده گفتم یکم برو جلوتر تا

من از پشت سرت رد شم، عوض گوش دادن تازه طلبکار شد که

بیا از جلو برو، هر چی بهش گفتم خیابون سرازیریه و با این

وضعیت زمین ترمزها کار نمی کنه و پیچیدن غیرممکنه گوش

نکرد. مجبور شدم دنده عقب بگیرم که اگه لیز خوردم یه فاصله

ایمن داشته باشم. اصلا لاستیک هام رو زمین نمی ایستاد.

آهی کشیدم.

- چقدر بهت گفتم عوض شون کن.

به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- هیچی نگو سلوا، از صبح دارم جون می‌دم.

- خب بعدش چی شد؟

سری تکان داد.

- خواستم برم لاین بعدی که متوجه شدم یه ماشین که معلوم بود تو اون شرایط ترمزش نمی‌گیره با سرعت داره نزدیک می‌شه منم دیدم اگه کنار نکشم بهم برخورد می‌کنه، مجبور شدم سریع برگردم به لاین اول که لاستیک‌ها لیز خوردن و خوردم به همون آژانس... سراشیپی تند خیابون و زمین لیز و ضربه‌ی ماشین دست‌به‌دست هم دادن و آژانس سرعت گرفت و نتونست کنترل کنه جدول رو رد کرد و خورد به تیر چراغ برق. هر دو دستش را گذاشت روی صورت، نفس‌های نامرتبش نشان از حال فوق بدش داشت.

- سلوا دارم می‌میرم... از صبح هی می‌گم کاش نمی‌کشیدم کنار، کاش همون ماشین قبلی بهم می‌خورد، اصلا من می‌مردم. کنترل اشک‌هایم دست خودم نبود.

- توروخدا بی‌تابی نکن امید، کاریه که شده و باید ببینیم الان

باید چی کار کرد!

و چقدر حرفش تیشه زد به امیدهایم؛ «سلوا آخه من بیمه هم نداشتم.» برخاستم و نشستم، امید آدم سبک‌سری نبود. دیر شدن واریز حقوقش موجب این دیرکرد شده بود، الان تکلیف این وضعیت چه بود؟ آیا عاملین این فروشگاه به نام متوجه

بودند که همه کارمندانی که درآمدی غیر از حقوق‌شان ندارند روی روز و ساعت واریز حقوق تعهد دادند به صاحب‌خانه و نمی‌دانم قسط بانک و چک و بیمه؟»

دل‌م‌گریه‌ی از ته دل می‌خواست و حتی برای این که بلند شوم و تکه نانی در دهانم بگذارم هم توان نداشتم. با شنیدن صدای موبایل به امید این که پدر امید باشد و برای گذاشتن وثیقه و آزاد کردن موقت امید اقدام کنیم، به سمتش شیرجه رفتم. با دیدن اسم روی موبایل با تعلق کنار گوشم نگه داشتم؛ «سلام، خوبی؟» صدا خیلی صاف نبود.

- سلام، خودت چطوری؟

- ممنون.

انگار به خاطر صدای بدون انرژی‌ام بود که لحنش حسی از شرمندگی گرفت.

- سلواجان مهتاب گفت باهات درباره‌ی خونه حرف زده!

با وجود مکثی که کرد مغز در حال انفجارم هیچ پاسخ درستی برای دادن نیافت و مهناز خودش مجبور شد ادامه دهد:

- خواستم بگم فکر نکنی نمک شناسیم‌ها، اگه محمود

این قدر وضعش بد نبود...

میان حرفش گفتم:

- مهناز چرا داری توضیح می‌دی؟ این خونه ارث پدری تونه،

من بعد مرگ مامانم بیش از پنج ساله که این‌جام و الان که

عمه چندماهه به رحمت خدا رفته این لطف شما بوده...

- سلوا مزخرف نگو، من و مهتاب این سر دنیا خیال‌مون راحت بود که تو پیش مامانی. منتی سرت نیست به خدا! به جوون فربدم اگه محمود نیاز نداشت اون خونه رو نمی‌فروختیم. دل‌مون خوش بود تو ایران جا داریم، ولی این پسر کلی قرض بالا آورده، گفتیم بفروشیم ببینیم می‌تونیم یه ذره کاراش روراست و ریست کنیم!

چقدر سردردم آزار دهنده شده بود، لب زدم:

- مهناز جان خیال‌تون راحت، سر ماه یه خونه اجاره می‌کنم.
- زنگ زدم همین رو بگم، عجله‌ای نیست. درسته ما سپردیم مشتری پیدا کنن، ولی معلوم نیست کی فروش بره؛ تازه بعد این‌که فروش رفت یه فرصت یکی دو ماه می‌گیریم برای تخلیه. زنگ زدم بگم فعلاً جایی رو اجاره نکن، پنج شش ماه هم کمتر اجاره بدی غنیمته.
تا دیروز مهم‌ترین مسئله‌ای که ذهنم را درگیر کرده بود همین بود. گفتیم:

- ممنون ولی من تو اولین فرصت...

- توروخدا سلوا اذیت نکن، یه خونه اجاره کردن کار یکی دو هفته‌ست زمان نمی‌بره، اصلاً فکر کن باید یکی باشه در اون خونه رو رو مشتری وا کنه، نه بگی باور کن دل‌خور می‌شم.
- ببین...

باز نگذاشت حرفم را بزنم.

- می‌دونم اون جا وقت خوابه، نمی‌خوام خیلی وقتت رو بگیرم، فقط اینم بگم هر چی تو اون خونه هست همه‌ش مال توئه، می‌دونم خیلی‌هاشون قدیمی شدن ولی خب هستن یه چیزایی هم که به دردت بخورن مثل یخچال و اینا که یکی دو سال پیش نوشون کردیم. به جون خودم همه‌ش دلم پیش توئه، اون جا بودم نمی‌داشتم دست تنها بمونی. از وسایل چیزی هم به دردت نخورد بفروش و نوش رو بخر... فقط باز می‌گم تا من بگم همون خونه می‌مونی، باشه؟

نفس آه ماندم را رها کردم.

- محبت تو برام ثابت شده است، ممنون ولی...

کلافه غر زد:

- ولی نیار دیگه، تو رو به ارواح مامان بگو باشه. کاری نکن روح مامان تو اون دنیا از بی‌معرفتی ما در عذاب باشه. بعدم خواب بودی؟ صدات خیلی کسله، از دست ما ناراحتی؟ زمزمه کردم؛ «نه، امید دیشب تصادف کرده...» صدایش نگران شد.

- خدای من، حالش خوبه؟

- آره حال خودش خوبه، هر چند فعلا دو شبه بازداشته.

متعجب شد.

- چرا بازداشت؟

مشت آزادم را به زمین زدم.

- تو تصادف یکی مرده و دو نفر بیمارستان که حال یکی شون خوب نیست.

با شنیدن آوای وای ادامه دادم:

- این دایی تو رو هم شکر خدا از صبح هر چی زنگ زدیم نتونستیم پیداش کنیم که بلکه لطفش شامل حال مون بشه و یه سندی چیزی بذاره بیاریمش بیرون.

صدای مهناز آهسته شد.

- متأسف شدم، ان شاءالله حل بشه مشکلتش، بی‌خبرم نذار.

فعلا باید برم کار دارم.

به گوشی در دستم نگاهی کردم و پوزخندی زدم، چقدر به متأسف شدنش احتیاج داشتم، کمک بزرگی بود!